

مامان یکی از بچه‌ها

آقای مدیر خودش آمد. گوشم را گرفت.

گفت: «تو یکی برو دفتر تا پیام به حسابت برسم.»

بچه‌ها سریع سر جای شان نشستند؛ آدم‌فروش‌های دوروا!

رفتم توی دفتر. همه معلم‌ها توی کلاس‌های شان بودند. فقط آقای رضایی

نیامده بود. معلم ریاضی ما یک هفته در میان می‌آمد. اصلا هر وقت دلش

می‌خواست می‌آمد. هیچ صدایی از توی راهرو و کلاس‌ها نمی‌آمد. زنگ تلفن

دفتر بلند شد. روی یکی از صندلی‌ها نشستیم. آقای مدیر چه بلایی سرم

می‌آورد؟ این بار چطور باید به مامان و بابا می‌گفتم که بیایند مدرسه؟! باید به

آقای مدیر التماس می‌کردم.

خانمی آمد توی دفتر؛ پرسید: «آقای فتاحی کجاست؟»

حتما مامان یکی از بچه‌ها بود.

گفتم: «نیستین، الان میان. کلاس ما هستین.»

آمد و نشست روی یکی از صندلی‌ها.

پرسیدم: «با آقای مدیر کاری دارید؟ مامان بچه‌ها بید؟»

خانم کیفیتش را گذاشت کنارش، گفت: «بله کار دارم!»

در کیفیتش را باز کرد. موبایلش را در آورد. حتما آقای مدیر خواسته بودش تا در

مورد پسرش حرف بزند. باید کاری می‌کردم و روی آقای مدیر را کم می‌کردم.

پرسیدم: «آقای مدیر رو می‌شناسید؟»

گفت: «بله! چطور؟»

گفتم: «خیلی بد اخلاقه! بچه‌ها رو بدجوری می‌زنه! چند تا از پدرای بچه‌ها

می‌خوان ازش برن شکایت...»

خانم خودش را جمع و جور کرد: «جدی؟ چرا؟»

– «پسر تون چیزی به شما نگفته؟!»

زن با قیافه جدی گفت: «نه! من که چیزی نشنیدم!»

گفتم: «هفته پیش این قدر به بچه‌ها زد که بردنش بیمارستان! آمبولانس آمد

جلوی در مدرسه! می‌گن توی خونه هم همین رفتار رو داره، چقدر بیچاره و

بدبختن اون!»

خانم لبخندی زد و گفت: «واقعاً زن و بچه بیچاره‌اش!»

– «دوست بابام بوده! البته الان که خدا کنه ازمان‌هایی که دبیرستان می‌رفتن!

بابام می‌گه همه‌اش جاش پای تخته بوده؛ البته برای تنبیه، نه درس جواب

دادن، بعد ببینید کی شده مدیر ما!»

خانم گفت: «جدی؟ چه بد! متأسفم که مدیر به مدرسه باید این قدر بی‌سواد

باشه!»

خدا خدا می‌کردم آقای مدیر دیر بیاد. صدای حرف زدنش می‌آمد. دلم

می‌خواست حسابی خانم را بترسانم تا پسرش را از این مدرسه

برود. اگر موفق می‌شدم که عالی بود. آقای مدیر

داخل دفتر شد. خانم و من بلند شدیم؛ خانم

سلام داد.

آقای مدیر گفت: «کی آمدی؟»

منتظر جواب نشدم؛ چون از توی راهرو

صدایش زدن.

گفت: «زود برمی‌گردم. ببخشید!»

پرسیدم: «ببخشید! اسم پسر شما چیه؟ کلاس چندمه؟»

– «پسر من این مدرسه نیست!»

شاید می‌خواست پسرش را بیاورد و ثبت نام کند.

یکی از معلم‌ها آمد توی دفتر. تا چشمش به آن خانم افتاد، سلام و تعارف

حسابی کرد. از توی یکی از کمد‌ها دفتری برداشت عذر خواهی کرد و رفت.

حتما این خانم از آن خانم‌های سرشناس بود. باید تا می‌توانستم از موقعیت

استفاده می‌کردم.

– «ببخشید من زیاد حرف می‌زنم؛ ولی رابطه آقای مدیر با معلم‌ها هم خوب

نیست! این بیچاره‌ها از دستش آسایش ندارن. پارسل یکی از معلم‌ها رو اخراج

کرد؛ چون اون آقا خوش پوش و خوش لباس بود.»

خانم که با دقت به حرف‌هایم گوش می‌کرد پرسید: «مگه خودشون بدلپاسن؟»

رفتم جلوی در دفتر. صدای آقای مدیر نمی‌آمد. سرک کشیدم. صدایم را

پایین آوردم.

– «نه! پس خانم به نظر شما ایشون خوش لباسن؟! کت و شلوار تنشونو ندیدی؟!»

مار کشو نگاه کنید نوشته Made in China به خدا مدیر مدرسه‌های دیگه

این قدر شیک و باکلاس که آبرومون پیششون می‌ره!»

– «نمی‌دونم آقا پسر. فکر نمی‌کنم این جور که شما می‌گی باشه! شما بچه‌ها به

چه چیزایی توجه می‌کنید.»

در همین موقع یکی از پسرهای کلاس مان آمد از روی میز آقای مدیر موبایلش

را برداشت. به من گفت: «خوش به حالت کمالی! ما بدبختا باید ریاضی بخونیم»

و سریع از دفتر رفت بیرون.

– «دیدید خانم؟! اخلاقش همینه. کسی دوستش نداره. بیچاره‌ها رو وادار

کرده ریاضی بخونن.»

خانم گفت: «چه اشکالی داره؟ بده مگه درس بخونن؟»

– «چه بدی خانم؟! ولی با شلاق وای میسه بالای سرشون، هر کی هم بلد نباشه

یادیر جواب بده یکی می‌زنه توی سر و صورتش!»

چه فرصت عالی‌ای بود. خدا خدا می‌کردم تا آخر زنگ آقای مدیر نیاید! معلوم

بود خانم از حرف‌هایم خوشش آمده‌است، چون حسابی خنده‌اش گرفته بود.

خیلی عالی پیش می‌رفتم که آقای ناظم آمد. خانم جلوی پای آقای ناظم بلند

شد. سلام و تعارف کردند. به خانم گفت: «منتظر آقای فتاحی هستید؟ الان

میان! خانواده خوب هستن؟»

نشستم. ساکت! خانم به من نگاه کرد و خندید. من هم باید اعتمادش را جلب

می‌کردم؛ لیخند زدم؛ البته طوری که آقای ناظم نبیند. آقای ناظم به کسی تلفن

زد و بعد رفت بیرون. فکر می‌کردم که چه چیزی جور کنم برای گفتن که آقای

مدیر آمد. من و خانم هم‌زمان با هم از سر جای مان بلند شدیم.

آقای مدیر به خانم گفت: «کلاس پر از بچه زبون نفهمه! روزه روز هم پرروتر

و بدتر می‌شن!»

خوشحال شدم. ای کاش بیشتر توهین می‌کرد!

– «حسین رو بردی مدرسه؟ برای خودت استعلاجی گرفتی؟»

چرا آقای مدیر از آن خانم این سؤال‌ها را پرسید؟

– «بله! از این طرفا رد می‌شدم دفتر چه رو خودم آوردم که دیگه نیایی خونه

دنبالش، کارت زودتر راه بیفته!»

آقای مدیر دفتر چه را از خانم گرفت.

بخ زدم. حتما زن آقای مدیر بود. شاید هم نبود! اگر بود خودش می‌گفت.

آبدارچی با دو تا چای آمد. با خانم احوالپرسی کرد. چای را گذاشت و رفت.

خانم چای را نخورد. بلند شد برو. برگشت به آقای مدیر گفت: «راستی شب

خونه مادرت مهمونیم زودتر بیا!»

از ناراحتی و خجالت سرم را بالا نمی‌گرفتم. عرق از کله‌ام راه افتاده بود؛ بلوزم

خیس شد و دست‌هایم داغ.

خانم خداحافظی کرد. جواش را ندادم. من که آن خانم را نمی‌شناختم!

